



### ما را حلال کن

در هر صورت او را آورد پای پرواز. طبق معمول ماسک را به صورتش زده بود. ما معمولاً پای پرواز هیچ کسی را راه نمی‌دهیم و کسی نباید پای پرواز بیاید. ایشان آمد و سوار شد و مسافرت تمام شد. محافظ‌ها هم در این فاصله رسیدند و سوار شدند. در اینجا نکته‌ای که خیلی برای من فراموش نشدنی است. آقای حسین پورجعفری به قدری به حاجی علاقه‌مند و وابسته به او بود که کافی بود حاجی بگوید «حسین!» هنوز حسین‌اش تمام نشده بود، حسین بغل دست حاجی ایستاده بود. در تمام ۱۸، ۱۹ سال سفر که ما به اینجا آمدیم، حسین پورجعفری معمولاً تا همین حد بود که می‌گفت: «سلام! کاری نداری؟ خداحافظ»، حرف می‌زد. این بار حسین پورجعفری پای پله ایستاد و گفت: «سید! ما تو را خیلی اذیت کردیم. این دفعه هم از من ناراحت نشو. من گوشی را برداشتم که به تو خبر بدهم که داریم می‌آییم، حاجی گفت: «نمی‌خواهد خبر بدهی. سید رضی آنجا هست؟ گفتیم: «بله». گفت: «پس نمی‌خواهد خبر بدهی. همین جوری می‌رویم.» در هر صورت ما را حلال کن و ببخش. ما تو را خیلی اذیت کردیم.» با ما روبوسی کرد و رفت.

صدای مرا می‌شناخت و هم من صدای او را. احوالپرسی کردیم و تا صحبت کرد، گفتم: «تلفن داخلی است یا موبایل است یا چی؟» گفت: «نه، تلفن امن است.» گفتم: «خب الحمدلله.» گفت: «از دوستان چه خبر؟ کی ان‌شاءالله برمی‌گردند؟» گفتم: «یک مقدار تأخیر دارد.» پروازمان قرار بود ساعت ۷ شب باشد، ولی به دلیل شرایط آب و هوایی تأخیر خورده و شده بود ساعت ۱۰ شب. گفتم: «ان‌شاءالله تا دو سه ساعت دیگر می‌آید.» گفت: «می‌شود با او صحبت کنیم؟» گفتم: «گوشی را نگه دارید.» آمدم به این اتاق که حاجی داشت تعقیبات نماز را انجام می‌داد. گفتم: «حاج آقا! ابومهدی روی خط است.» بلند شد و آمد. من از اتاق آمدم بیرون و یک دو سه دقیقه‌ای گذشت که یکدفعه دیدم صدایم می‌کند: «سید!» گفت: «برنامه‌مان کی است؟» گفتم: «حاج آقا دو سه ساعت دیگر.» یک چند دقیقه‌ای برای اینکه مبادا حاجی کار داشته باشد، آنجا ایستادم. دیدم ظاهراً ابومهدی به حاجی اصرار می‌کند که «من خودم می‌آیم آنجا.» من خودم از حاجی شنیدم که گفت: «آقای ابومهدی! ما داریم می‌آییم دیگر. شما دیگر نمی‌خواهید بیایید فرودگاه. فقط محمدرضا (الجابری) را بفرست بیاید.» دوباره باز دیدم که ظاهراً ابومهدی اصرار کرد و حاجی باز دوباره تکرار کرد: «بابا ابومهدی! ما شب می‌آییم می‌بینیمت. شما دیگر خودت نمی‌خواهد بیایی.» در هر صورت تلفنش تمام شد و آمد چند دقیقه‌ای این طرف نشست. بعد با همه بچه‌ها خداحافظی کرد و گفت: «ما کی آنجا باشیم؟» گفتم: «حاج آقا ساعت ۱۰ دیگر آنجا باشید. پرواز ساعت ۱۰ و ربع می‌رود.»

رفتیم فرودگاه ایستادم که پیگیری کنم پرواز کی می‌آید و... تقریباً ساعت ۱۰، ۱۰ و ده دقیقه کم، دیدم ماشین حاجی آمد. وقتی دم در رسیدند، من رفتم اسکورت‌شان کردم و آوردم داخل فرودگاه. قبل از اینکه فینگر به هواپیما وصل شود، من ایستادم. دیدم محافظ‌ها هنوز نیامده‌اند. چون معمولاً حاجی توی ماشین خودش می‌نشست. خودش بود و حسین پورجعفری. معمولاً خودش جلو می‌نشست و حسین پورجعفری عقب. سرتیم هم خودش رانندگی می‌کرد.

این دفعه از روز چهارشنبه که حاجی از بیروت برگشت و من زمان پرواز را گفتم که: «حاجی پنج‌شنبه شب هم پرواز هست، جمعه شب هم پرواز هست.» گفت: «نه. همان پنج‌شنبه را هماهنگ کن. ابوکریم هم با ما بیاید.» من تعجب کردم

